

روایت‌هایی از زنانی که نمی‌خواستند مادر شوند

به دنیا نیامدی

پسرهایم با لگد توی شکم زدند

سال هاست که با هم رفت و آمد داریم. بهانه حرف زدن و باز کردن سر حرف، می‌شود استوری‌ای که دیشب گذاشتم. نوشته بودم اگر تجربه‌ای از سقط جنین دارید، برایم بنویسید؛ می‌خواهم پرونده‌ای در این باره تولید کنیم. آمد به صفحه شخصی‌ام و احوال پرسید. تا پرسیدم چطوری، سر حرف را باز کرد. اصلاً انگار منتظر بود که پرسیم چطوری! خبر بارداری‌اش را در همان جمله اول داد. اما هنوز کامل ذوق نکرده بودم که نوشت: «ولی باید با هم حرف بزنیم. فردا بیایم». قرارمان را یک گوشه از پارک کوهسنگی می‌گذاریم. از راه که می‌رسد، یک برگه در دست دارد. برگه سونوگرافی است. گریه می‌کند، سرش روی شانه‌هایم چند دقیقه‌ای می‌ماند. گریه‌هایش که تمام می‌شود، یک جمله می‌گوید: «دختر بود!» از فعل گذشته‌ای که استفاده می‌کند، نگران می‌شوم! می‌فهمم خبری است! شروع به حرف زدن که می‌کند، می‌بینم که حرف از خبر گذشته است و خبرهایی است! دلش از دست پسرهایش پراست. وقتی می‌فهمد حمله است، هر حرفی که فکر کنید، به او می‌زنند. حرف که چه عرض کنم، یک جاهایی توهین است دیگر! برایم عجیب است از یک خانواده فرهنگی که مادر، مدرس چند زبان خارجی است و پسرهای همه تحصیل کرده و همسر مردی همراه، این برخوردها عجیب بود! می‌گوید: پسرهایم گفتند یا خودت سقط کن یا ما کاری می‌کنیم که بچه نماند! همسر مشکلی نداشت، اما از پس پسرهایم نمی‌آمد. می‌گفتند ما دانشجوی هستیم و در سن ازدواج! با این وضعیت تو، رویمان نمی‌شود سر بلند کنیم! با همه حرف‌هایشان مقاومت کردم، اما آن‌ها کنار نیامدند. هفته پیش یکی‌شان دست‌هایم را گرفت و دیگری شروع کرد با مشت و لگد به شکم زدن. شب که شد، خون ریزی‌هایم شروع شد. یک هفته صبر کردم شاید اوضاع بهتر شود، اما نشد! امروز رفته سونوگرافی. گفتند بچه مرده است و باید کورتاژ کنم. دلم از این می‌سوزد که بعد از دو پسر، خدا به من یک دختر داده بود، آرزویش را داشتم، ولی نگذاشتند برایم بماند.

گفتم چوب خداست

شوهرم سرباز بود، لب مرز. من در خانه مادرشوهرم بودم که فهمیدم دو ماهه باردارم. مادرشوهرم گفت: «این چه وقت بچه دار شدن است؟ می‌خواهی پسر را بدبخت کنی؟» شانزده سالم بود، هنوز مدرسه می‌رفتم. با این وجود، از قهر خدا ترسیدم و گفتم که این بچه هدیه خداست. اما مادرشوهرم کوتاه نمی‌آمد. گفت: «به پسر نگو، باعث می‌شوی سربازی‌اش را رها کند. اگر سربازی نرود، نه به بچه شناسنامه می‌دهند، نه به پدرش کار.» حسابی دلم را خالی کرد. گفت: «هنوز جوانی، می‌توانی ۱۰ تا بچه بیاوری. بگذار پسر سربازی‌اش را تمام کند.» آن قدر گفت و گفت تا قبول کردم. مدام بهم جوشانده داد. بعد مرا پیش قابله خانگی برد. گفت: «کارهای سنگین انجام بده، طناب بزن.» هر کاری گفت، کردم. بچه‌ام را از دست دادم. مادرشوهرم شیرینی خرید و یخش کرد. هر کس پرسید چه شده، بروز نداد. گفت: «بلایی بود که گذشت. این ماجرای من خودمان بماند.» و بین خودمان ماند. شوهرم سربازی‌اش را تمام کرد و برگشت. رفت سر کار و کم‌کم به خانه خودمان رفتیم. هر کاری کردیم، بچه دار نشدم. دکتر گفت رحمم آسیب دیده. گفت: «بد بلایی سر خودت آوردی.» آنجا بود که به شوهرم اعتراف کردم. یادم هست که گریه کرد. گفت: «چرا به من نگفتی؟» گفتم: «تو نبودی.» گفت: «خدا می‌داند که بچه دار نشدم. گفتم این چوب خداست. مادرشوهرم خواست شوهرم را داماد کند. شوهرم گفت نه، دستم را گرفت و از آن شهر به مشهد آمدیم. در صحن امام رضا علیه السلام گفت: «بخشید مت، خدا هم تو را ببخشد.» حالا می‌خواهم یک بچه را به فرزند خواندگی قبول کنیم، ان شاء الله... که خدا قسطنطنیه کند.

بچه را بیندازید و آبرویمان را نریزید

ده، پانزده سال پیش با حالا خیلی فرق می‌کرد، مخصوصاً برای ما که از شهرستان آمده بودیم و همه چیز برایمان سخت‌تر بود. با پسرعمویم چهار سال در عقد بودیم و قبل از آن هم مدتی نشان کرده بودیم. هزار جور مانع پیش پیمان گذاشتند. از جهاز فلان تا مجلس بهمان. می‌گفتند شما بچه‌های اولمان هستید و هزار تا آرزو داریم. اوایل پدرم خیلی خط و نشان می‌کشید و نمی‌گذاشت شوهرم رفت و آمد کند. اما کم‌کم حضورش عادی شد. چهار سال خودش یک عمر است دیگر. من هم سن و سالی نداشتم و کاری که نباید، شد. در دوران عقد بچه دار شدیم. وقتی فهمیدم، روز و شب نداشتم. یک هفته آن قدر گریه کردم که مادرم حدس زد و گفت: «بابات سرت را می‌برد و خلاص. این چه ننگی بود که به بار آوردی.» بعد هم کتک مفصلی از او خوردم. تمام بدنم سیاه و کبود شد. بابام هم فهمید و اوضاع بدتر شد. زنگ زد، عمو هم آمد. یک طرف خانه را پدرم گرفته بود، طرف دیگر را عمویم. هر کدام می‌گفتند: «بچه تو مقصر بوده.» قیامتی شده بود. مادرم با عصبانیت می‌گفت: «همین را می‌خواستی؟ فامیل را به جان هم انداختی!» هیچ‌کس نبود پیرسد گناه ما این وسط چیست؟ زن و شوهر بودیم دیگر. شوهرم ساکت بود. نمی‌دانم حیا داشت یا می‌ترسید. تا اینکه پدرش گفت: «بچه را بیندازید و آبرویمان را نریزید.» شوهرم سکوت کرد و چیزی نگفت. به هر مکافاتی بود بچه را انداختیم. بعد از آن از هم جدا نشدیم و اتفاقاً دو فرزند به دنیا آوردیم ولی دیگر دلم با همسری که از من حمایت نکرد، نبود.